

میشل اوباما ترجمه سودابه قیصری

میشل اوباما	۲۰۱۰	۲۰۱۰	۲۰۱۰
میشل اوباما	۲۰۱۱	۲۰۱۱	۲۰۱۱
میشل اوباما	۲۰۱۲	۲۰۱۲	۲۰۱۲
میشل اوباما	۲۰۱۳	۲۰۱۳	۲۰۱۳
میشل اوباما	۲۰۱۴	۲۰۱۴	۲۰۱۴
میشل اوباما	۲۰۱۵	۲۰۱۵	۲۰۱۵
میشل اوباما	۲۰۱۶	۲۰۱۶	۲۰۱۶
میشل اوباما	۲۰۱۷	۲۰۱۷	۲۰۱۷
میشل اوباما	۲۰۱۸	۲۰۱۸	۲۰۱۸
میشل اوباما	۲۰۱۹	۲۰۱۹	۲۰۱۹
میشل اوباما	۲۰۲۰	۲۰۲۰	۲۰۲۰
میشل اوباما	۲۰۲۱	۲۰۲۱	۲۰۲۱
میشل اوباما	۲۰۲۲	۲۰۲۲	۲۰۲۲
میشل اوباما	۲۰۲۳	۲۰۲۳	۲۰۲۳
میشل اوباما	۲۰۲۴	۲۰۲۴	۲۰۲۴
میشل اوباما	۲۰۲۵	۲۰۲۵	۲۰۲۵
میشل اوباما	۲۰۲۶	۲۰۲۶	۲۰۲۶
میشل اوباما	۲۰۲۷	۲۰۲۷	۲۰۲۷
میشل اوباما	۲۰۲۸	۲۰۲۸	۲۰۲۸
میشل اوباما	۲۰۲۹	۲۰۲۹	۲۰۲۹
میشل اوباما	۲۰۳۰	۲۰۳۰	۲۰۳۰

www.ketab.ir

میشل اوباما



کتاب پارسه

سرشناسه: اوباما، میشل، ۱۹۶۴ م. Obama, Michelle
عنوان و نام پدیدآور: میشل شنن/ میشل اوباما/ ترجمه سودابه قیصری
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۴۹۶ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۴۳۶-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «میشل اوباما شنن» با ترجمه سپیده حبیبی توسط انتشارات موسسه نگارش الکترونیک کتاب در سال ۱۳۹۷ فیپا گرفته است.

عنوان دیگر: میشل اوباما شنن.
موضوع: اوباما، میشل، ۱۹۶۴ م. / روسای جمهور -- ایالات متحده -- همسران -- سرگذشتنامه / زنان وکیل دادگستری سیاهپوست آمریکایی -- ایالات متحده -- شیکاگو -- سرگذشتنامه

رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۷ م ۹۱۴ الف ۹۰۹ E

رده‌بندی دی‌سی: ۹۳۷/۹۳۲.۹۰

شماره کتابشناسی: ۵۵۴۳۹۸۰



■ میشل شنن

ترجمه سودابه قیصری	میشل اوباما
ترجمه و نشر کتاب پارسه	آماده‌سازی و تولید:
پارسی: کهنمویی زاده	طراحی گرافیک: پرویز بیانی
	نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۳۹۸، ۷۵۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،

طبقه دوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

www.parsehbook.com / info@parsehbook.com

@ketabeparseh

مقدمه

مارس ۲۰۱۷

وقتی بچه بودم، آرزوهای ساده‌ای داشتم. سگ می‌خواستم، خانه‌ای دو طبقه که داخلش پله داشته باشد و به دلایلی، یک استیسن چاردر. به جای بیوک دودر پدر که مایهٔ مباهات و لذتش بود. به همه می‌گفتم بزرگ ده، سوم، پزشک اطفال می‌شوم. چرا؟ چون عاشق بچه‌های خردسال بودم و زود متوجه شدم که بزرگ‌ترها عاشق شنیدن چنین چیزی بودند: آفرین.. دکتر! چه انتخاب خوبی! آن روزها، مودیم را می‌بوسیدم و به برادر بزرگ‌ترم دستور می‌دادم، و همیشه و هرطوری که بود، در مدرسه‌ام موفق شدم همان جور امر و نهی کنم. بلندپرواز بودم، هرچند دقیقاً نمی‌دانستم دنبال پی‌همی هستم. فکر می‌کنم این یکی از بی‌فایده‌ترین سوال‌هایی است که می‌شود از یک بچه پرسید. وقتی بزرگ شوی، می‌خواهی چه کاره شوی؟ انگار بزرگ‌شدن حدومرز دارد. گویی در نقطه‌ای خاص، چیزی می‌شوی و تمام.

در زندگی‌ام تاکنون، وکیل بوده‌ام، همین‌طور نایب‌رئیس یک بیمارستان و مدیر مؤسسه‌ای غیرانتفاعی برای کمک به جوانان برای آموختن شغل‌های مفید. در کالجی که اکثر دانشجویانش سفید بودند، من دانشجوی سیاه متعلق به طبقهٔ کارگر بودم. من، تنها زن، تنها آفریقایی آمریکایی، در هر جمع و مکانی بودم. یک عروس، یک تازه‌مادر نگران و خسته، دختری سوخته از سوگ پدر بودم. و تا این اواخر، بانوی اول ایالات متحد بودم -

شغلی که رسمی نیست، با این حال، جایگاهی را به من عرضه داشت که اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم. این شغل مرا به چالش کشید، متواضعم کرد، به اوج رساند و کوچکم کرد. گاهی همه این‌ها همزمان برایم رخ می‌داد. اکنون دارم همه اتفاقاتی را که در این چند سال گذشته روی دادند، پشت سر می‌گذارم. از لحظه‌ای که در سال ۲۰۰۶ همسرم برای اولین بار شروع به صحبت درباره شرکت در انتخابات ریاست جمهوری کرد تا صبح سرد یک زمستان، موقعی که با ملانیا ترامپ^۱ وارد برزخ شدم، و او را در مراسم سوگند همسرش همراهی کردم، تجربه شگرفی بود.

منی بانوی اول هستی، آمریکا همه تناقضات خود را با شدت نشانت می‌دهد. حامیان سالن در خانه‌های شخصی‌شان ملاقات کردم که خانه‌هایشان بیشتر شبیه موزه بود، خانه‌هایی که زنان همان‌جا از جواهر بود. خانواده‌هایی را ملاقات کردم که همه چیزشان را در طوفان کاترین از دست داده و گریان اما شاکر بودند که یخچال و اجاقشان کار می‌کند. با اشخاصی برخورد داشتم که تو خالی و متظاهر بودند و دیگران - معلمان، همسران نظامی‌ها و اشخاصی بسیار بهتر - با روحی آن قدر عمیق و قوی که شگفت زده می‌شدم. و کودکانی را ملاقات کردم - تعدادی باهوش در سراسر جهان - که لبخند به صورتم آوردند و پرامیدم کردند، و به محض شروع به کاشتن گداز در خاک یک باغ، به آسانی عنوان مرا فراموش می‌کردند.

از موقعی که با اکراه وارد زندگی عموم مردم شدم، با این عنوان «قدرتمندترین زن جهان» مرا بالا بردند یا تا حد «زنی سیاه و عصبانی» تنزل دادند. من می‌خواستم از بدگویانم بپرسم کدام بخش آن عبارت برایشان مهم‌تر است - «عصبانی بودن»، «سیاه بودن» یا «زن بودن»؟ من در عکس‌های یادگاری با کسانی که شوهرم را با عناوینی و استیکار تلویزیونی ملی خطاب می‌کردند و به‌رغم آن فحاشی‌ها، می‌خواستند یادبودی قاب‌شده داشته باشم، شومینه‌شان داشته باشند، لبخند زدم. شنیدم که در هرزه‌نگاری‌های اینترنتی همه چیز را زیر سؤال می‌بردند و تا جایی پیش می‌رفتند که حتی درباره زن یا مرد بودنم تردید می‌کردند. یک عضو کنگره آمریکا، نشیمنگاه و راه رفتن مرا به سُخره گرفت. دلم شکست. خشمگین شدم. اما غالباً سعی کرده‌ام این چیزها را جدی نگیرم.

هنوز چیزهای زیادی هست که درباره آمریکا، درباره زندگی، درباره آینده برایم

چه در بر خواهد داشت، نمی‌دانم. اما خود را خوب می‌شناسم. پدرم، فریزر^۱، یادم داد به سختی کار کنم، اغلب اوقات بخندم و به قولم وفا کنم. مادرم، ماریان^۲، چگونه فکر کردن و ابراز نظر را به من آموخت. آن دو، در آپارتمان کوچکمان در ساوت‌ساید شیکاگو^۳، کمکم کردند که ارزش‌ها را در داستانمان، در داستان خودم، در داستان بزرگ‌تر کشورمان بینم - حتی وقتی زیبا و بی‌نقص نیست. حتی وقتی واقعی‌تر از آن چیزی است که می‌خواهی باشد. داستان تو چیزی است که داری، چیزی که همیشه خواهی داشت. چیزی است که به تو تعلق دارد.

هشت سال در کاخ سفید^۴ زندگی کردم، جایی که آن قدر پله داشت که نمی‌توانستم به چارمن^۵ - به علاوه آسانسورها، سالن بولینگ و یک گلخانه داخلی. روی تختی خوابیدم که سلحفه‌های آلبانیایی داشت. غذایمان توسط تیمی از آشپزهای بین‌المللی پخته و به وسیله افرادی سرو می‌شد که بیش از هر رستوران یا هتل پنج ستاره‌ای، آموزش دیده بودند. مأموران سرویس مخفی با هارنهای ترگوش و تفنگ به دست و چهره‌هایی عمداً جدی و خشک، پشت اتاق‌هایمان، گه‌گاهی می‌آمدند و همه تلاش‌شان را می‌کردند که مزاحم زندگی خصوصی خانواده‌مان نشوند. عادت، از حدی به این چیزها عادت کردیم - به ابهت غریب خانه جدیدمان و همچنین به خانه و موش و دانه‌های دیگران.

کاخ سفید جایی است که دو دختر را - راهروهایش توپ‌بازی می‌کردند و در چمن جنوبی آن از درختان بسالا می‌رفتند. جایی که باراک^۶، در اتاق مذاکره، تا دیروقت شب می‌نشست و با دقت گزارش‌ها و پیش‌نویس سخنرانی‌هایش را می‌خواند، و جایی که سانی^۷، یکی از سگ‌هایمان، گاهی خودش را روی فرش راحت می‌انهد. می‌توانستم روی بالکن ترومن^۸ بایستم و گردشگرانی را که روبه‌موبایل‌هایشان ژست می‌گرفتند، از لای نرده‌های حصار سرک می‌کشیدند و سعی می‌کردند حدس بزنند داخل ساختمان - داخل است، تماشا کنم. روزهایی بود که از این حقیقت که پنجره‌هایمان به دلایل امنیتی باید بسته می‌ماند، از اینکه نمی‌توانستم بدون برانگیختن اعتراض مأموران هوای تازه تنفس کنم، احساس خفگی می‌کردم. اوقاتی هم بود که از شکوفه‌های ماگنولیای سفید بیرون ساختمان، از تکاپوی هرروزه هیئت دولت، از عظمت رژه استقبال حیرت‌زده می‌شدم. روزها، هفته‌ها و ماه‌هایی

1. Fraser

2. Marian

3. South Side of Chicago خطه جنوبی.

4. White House

5. Barack

6. Sunny

7. Truman Balcony

بود که از سیاست متنفر می‌شدم. و لحظاتی هم بود که زیبایی این کشور و مردمش چنان تحت تأثیرم قرار می‌داد که از سخن باز می‌ماندم.

بعد همه چیز تمام شد. حتی اگر بدانید آن روز می‌رسد، و هفته‌های آخر نیز پراز خدا حافظی‌های احساسی باشد، باز هم خود آن روز مبهم است. دستی روی انجیل قرار می‌گیرد و سوگندی تکرار می‌شود. مبلمان یک رئیس‌جمهور بیرون برده و وسایل رئیس‌جمهور دیگر به داخل منتقل می‌شود. کمد ها خالی می‌شوند و در عرض چند ساعت دوباره پر می‌شوند. به همین سادگی، سرهای جدید روی بالش‌های جدید قرار می‌گیرند - خال و خیمای جدید، رویاهای جدید. و وقتی تمام می‌شود، وقتی پا از در بیرون می‌گذاری، برای آخرین بار از مشهورترین آدرس جهان خارج می‌شوی، به اشکال مختلف تنها می‌مانی تا دوباره خود را پیدا کنی.

پس اجاره پیدا می‌کنیم با شروع کنم؛ با چیز کوچکی که در زمانی نه چندان دور روی داد. من ساکن خانه، آجی قمرم، دم که اخیراً به آن نقل مکان کرده بودیم. خانه جدید در سه کیلومتری خانه قدیم، باز، در خیابانی خلوت واقع شده است. هنوز هم آنجا هستیم. در اتاق نشیمن، مبلمان شبیه کتخ سبز چیده شده. یادگاری‌هایی در خانه داریم که به ما یادآوری می‌کند همه چیز واقعی بود. یک سال خانوادگی مان در کمپ دیوید، ظرف‌های سفالی دست‌ساز که از دانش‌آموزان سرچپوست هدیه گرفتیم، کتابی امضاء شده از نلسون ماندلا^۲. ولی چیزی که آن شب را عجیب می‌کرد این بود که هیچ کس در خانه نبود - باراک در سفر بود. ساشا^۳ با دوستانش بیرون رفته بود. مالیا^۴ نیز در پیوریک زندگی و کار می‌کرد؛ او سال قبل از دانشکده را سپری می‌کرد. فقط من بودم، در سکوت، و خانه‌ای ساکت و خالی. هشت سال با چنان سکوتی غریبه شده بودم.

گرسنه بودم. از اتاق خوابمان در معیت دوسگی که دنبالم می‌کردند، از پله‌ها پایین رفتم. در آشپزخانه، در یخچال را باز کردم. دو تکه نان برداشتم و توی توستر گذاشتم. از کابینتی بشقاب برداشتم. می‌دانم گفتنش عجیب است، اما برداشتن بشقاب از قفسه‌ای در آشپزخانه،

۱. Camp David؛ استراحتگاهی در مرکز مرلیند برای رؤسای جمهور آمریکا که در سال ۱۹۴۲ به دستور

فرانکلین روزولت ساخته شد. (تمام پانویس‌ها از مترجم است.)

۲. Nelson Mandela؛ مبارز سیاه‌پوست افریقای جنوبی که به دلیل مبارزه با نژادپرستی ۲۶ سال در زندان بود و پس از آزادی، اولین رئیس‌جمهور سیاه‌پوست آنجا شد و در سال ۱۹۹۳ برنده جایزه صلح نوبل شد.

3. Sasha

4. Malia

بدون آنکه کسی اصرار کند آن را برایم بیاورد، تنها ایستادن و تماشای برشته شدن نان در توستر، حس صمیمانه بازگشت به زندگی قدیمی‌ام را در من زنده کرد. شاید هم زندگی جدیدم آغازش را اعلام می‌کرد.

در پایان، فقط نان را برشته نکردم، پنیر را هم برشته کردم و بعد نان‌ها را برداشتم و به حیاط پشتی رفتم. دیگر مجبور نبودم به کسی بگویم به آنجا می‌روم. همین‌جوری رفتم، پابرهنه و با شلوارک. بالاخره سرمای زمستان رفته بود. گل‌های زعفران در طول دیوار حیاط سرک کشیده بودند. هوا بوی بهار می‌داد. روی پله‌های ایوانمان نشستم، گرمای خورشید، که هنوز در سنگ‌های زیر پایم جا خوش کرده بود حس می‌کردم. سگی در دور دست واقی می‌کرد، و سگ‌های ما گوش‌هایشان را برای شنیدن تیز کرده بودند - ظاهر الخظاه کیچ بود. با توجه به اینکه در کاخ سفید همسایه‌ای نداشتیم، چه برسد به سگ‌های محلی، حس کردم آن صدا برایشان تعجب‌آور بود. همه این‌ها برایشان تازگی داشت. در حالی که گاو برادر کشف محیط حیاط جست و خیز می‌کردند، من نان‌ها را در تاریکی خوردم و به بوتل شکل سکن احساس تنهایی کردم. ذهنم مشغول گروهی از نگهبانان مسلح که در صد متری ما در پشت نگهبانی اختصاصی درون کاراژمان مستقر بودند یا این واقعیت که هنوز نمی‌توانستیم به زائرین امنیت در خیابان راه بروم، نبود. به رئیس‌جمهور جدید یا حتی رئیس‌جمهور قبلی هم فکر نمی‌کردم.

به این فکر می‌کردم که چگونه در چند دقیقه به درون خانه برمی‌گردم، بشقابم را در سینک می‌شویم و به تخت برمی‌گردم. شاید هم پنجره‌های باز شده تا هوای بهاری را استنشاق کنم - چه خوب می‌شود! همچنین فکر می‌کردم آرامش و استراحت و این فرصت واقعی را برای اندیشیدن به من می‌دهد. به عنوان بانوی اول، هفته‌ای پرکار، اپست سر می‌گذاشتم و باید به یاد می‌آوردم که همه چیز چگونه شروع شده بود. اما حالا او را می‌توانت می‌شد. دخترانم که با عروسک‌هایشان، پتویی به نام پلنکی و ببر عروسکی به نام پسر وارد کاخ سفید شده بودند، حالا نوجوان بودند - زنانی جوانی با برنامه‌ها و افکار مختص خودشان. همسر من خود را با زندگی پس از دوران کاخ سفید وفق می‌دهد و نفسی تازه می‌کند. و حالا این منم، در این مکان جدید، با یک عالم حرف برای گفتن.